

# مثل آرش

قسمت پنجم: عینک جدید



همه ماجراها از آن یک هفته‌ای شروع شد که امیرعلی به خاطر تکلیف کلاس مجبور شد بیشتر به زبان دقت کند. وقتی مادرش با تلفن حرف می‌زد با یک دفترچه می‌نشست آن طرف‌تر و سعی می‌کرد کلمات خارجی یا اشتباه توی مکالماتش را پیدا کند. گروه‌های مجازی را بالا و پایین می‌کرد و به شکل نوشتن کلمات دقت می‌کرد.

آقای وحیدی گفته بود هرکدام از بچه‌ها حداقل پنج نمونه از ورود کلمات بیگانه یا اشتباهات زبانی در مکالمات و استفاده روزمره مردم را بیاورند. لیست امیرعلی خیلی وقت بود که عدد پنج را رد کرده بود. جلسه بعد کلاس خیلی از بچه‌ها شبیه او بودند. حسام از آخر کلاس دستش را بلند کرد: «آقا ما تا حالا این‌جوری به زبان دقت نکرده بودیم. انگار از جلسه پیش یه عینک گذاشتین روی چشممون که دیگه نمی‌تونیم برش داریم.»

آقای وحیدی به جای اینکه جواب حسام را بدهد، از بچه‌ها پرسیده بود کسی تابه‌حال تخت جمشید رفته؟ چند نفری دستشان را بلند کرده بودند. امیرعلی تخت جمشید را ندیده بود، ولی خیلی دوست داشت ببیند؛ بنای بزرگی که می‌گفتند پایتخت هخامنشیان بوده و نماد عظمت و شکوه تمدن ایرانی بود. آقای وحیدی از آن‌ها که رفته بودند پرسید قبل از ورود به محوطه تخت جمشید راهنماها چه تذکراهایی به شما دادند؟



کیان گفت: «چیزای زیادی گفتن که دقیق یادم  
نمونده، ولی از هم جالبترش این بود که بهمون  
گفتن نباید به ستون‌ها و دیوارها و خلاصه  
هرچی اونجا هست دست بزنیم؛ چون اگه همه  
بخوان دست بزنن، چربی پوست دست، روند  
تخریبشون رو سریع‌تر می‌کنه.»

آقای وحیدی که انگار آنی که می‌خواست را شنیده بود، از کیان تشکر کرد: «می‌بینید بچه‌ها، ستون‌ها و دیوارهای به اون بزرگی، محوطه به اون عظمت ... اون وقت یه لمس ساده ممنوعه؛ چون فقط شما نیستید. اگه همه چندصد نفری که امروز میرن بازدید رو اضافه کنیم به نفرات فردا و پس فردا و یک ماه و یک سال و ده سال ... اون وقت می‌فهمم دلیل این تذکرها چی‌ه. زبان فارسی هم مثل تخت جمشیده.

از اون خیلی مهم‌تره و همین اشتباهات به ظاهر کوچیک و ساده ما در استفاده از زبان، همین بی‌حوصلگی‌ها و اهمیت ندادن‌ها وقتی ضرب بشه در تعداد آدم‌هایی که توی این کشور زندگی می‌کنن ... در تعداد سال‌هایی که پیش رومونه ... اون وقت می‌فهمیم چطور می‌شه که اگر همین حالا مراقب زبان نباشیم. ده سال دیگه زبان فارسی دیگه اینی نیست که الان هست و الان دیگه همه می‌دونید فقط زبان نیست که خراب می‌شه. زبان عنصر اصلی هویت ماست. پس هویت ما هم خراب میشه و کشورمون به شدت آسیب‌پذیر خواهد شد.»

امیرعلی تابه‌حال آقای وحیدی را این‌قدر جدی و  
غمگین ندیده بود: «زبان فارسی با اون شکوه  
اساطیری که تنها زبان کلاسیک زنده دنیاست،  
با اون ویژگی‌های خاص و خارق‌العاده که آدمای  
بزرگی چون نظامی، خاقانی یا اقبال لاهوری زبان  
مادری‌شون رو رها می‌کنن و به این زبان شعر  
می‌گن؛ چون معتقدن حرف‌هایی که می‌خوان بزنن  
تو ظرف زبان مادری‌شون نمی‌گنجه، اما زبان  
فارسی ظرفیتش رو داره ...



همین زبان روزبه‌روز ضعیف‌تر و رنجورتر می‌شه و زبان که ضعیف شد، یعنی ما ضعیف شدیم؛ فرهنگمون و هویتمون و خلاصه کشورمون. زبان یه مرز مهمه که کسی مراقبش نیست؛ یه مرز حساس و استراتژیک که مثل مرزهای واقعی کشور، برای مراقبت ازش مرزدار می‌خوایم.»

زنگ تفریح خورده بود و بچه‌ها هنوز سر کلاس نشسته بودند. آقای وحیدی دفتر نمره و کیفش را برداشت و روبه حسام کرد: «گفتی از هفته پیش انگار یه عینک گذاشتم روی چشمتون که دیگه نمی‌تونین مثل قبل به کلمه‌هایی که استفاده می‌کنین بی‌توجه باشین. اگه همه کاری که درس ادبیات قراره امسال بکنه این باشه که این عینک رو روی چشم شما نگه داره، من وظیفه‌م رو انجام داده‌م.»